

حاشیه های گم شده در حاشیه ها

هاله صفرزاده

"حتا روی نقشه ها هم اثری از پیش آهنگی نیست."

"گفته یکی از ساکنان پیشاهنگی"

خیلی نباید از تهران دور شد تا به این حاشیه ی حاشیه های کرج برسی. از پل حصارک که می گذری، جاده ی زندان قزلحصار را باید پشت سر بگذاری. مرکزی که بیشتر زندانیان آن کسانی هستند که به جرم قاچاق، قتل و... در زندان هستند. هر چند دور نیستند اما رسیدن به این حاشیه های حاشیه ها آسان نیست، باید چند ماشین و اتوبوس سوار شوی. برای رفتن به پیشاهنگی، از کرج با اتوبوس تا حصارک و بعد دوباره سوار شوی تا برسی. همیشه هم ماشین نیست. دختر جوان می گفت:

"از ساعت شش عصر به بعد تاکسی ندارد. از حصارک که بخواهی بیایی اینجا دیگر نمی توانی . ولی از اینجا مسافرخش های شخصی می روند حصارک. اتوبوس هم هست. تفاوت کرایه تاکسی با اتوبوس کم تومان است. تاکسی ۷۵۰ اتوبوس ۵۰۰ تومان. سه دستگاه اتوبوس شرکت واحد هم هست که از کرج می آیند و می روند..."

"عملا از این ساعت به بعد، همه اینجا زندانی هستیم مگر آنکه با ماشین های مسافرخش شخصی برویم که خطرات خودش را دارد... خود من یک بار می خواستم از دانشگاه بیایم دیر شده بود. ساعت حدود ۸ شب بود. سوار یکی از این شخصی ها شدم. به زور ازم تلفن گرفت. زنگ زد وقتی مطمئن شد تلفن راعوضی نداده ام و یک ماشین پلیس هم نزدیک شد پیاده ام کرد. شانس آوردم. توی این جا خیلی از این اتفاق ها می افتد."

به خیابان اصلی رسیدم. هوا کدر و گرفته بود. فکر کردم آلودگی هوا باید باشد. خیابان اصلی شهرک، خیابان ۸ متری شلوغی بود. ماشین ها و آدم ها آنقدر زیاد بودند که خیابان تنگ تر از آنچه باید به نظر می رسید. سر خیابان وانت ها و گاری های فروش میوه ایستاده بودند. سیب های سرخ کوچک روی گاری چوبی خودنمایی می کرد. به نظر شیرین و آبدار می رسیدند. پرسیدم چند؟ فروشنده که مرد میانسالی کوتاه قامتی بود با خوشرویی قیمت سیب ها را گفت. از کسب و کارش پرسیدم. کارگر اخراجی کفش ملی بود... پس از اخراج دیگر نتوانسته بود در تهران بماند. به اینجا کوچ کرده بودند. می گفت:

"چند سال قبل روزی آقای هاشمی رفسنجانی که آن روزها رییس جمهور بود به کارخانه ی ما آمد. ما را در سالن اجتماعات جمع کردند. ردیف اول و دوم انجمن اسلامی ها و بسیج کارخانه نشسته بودند و در پی شان هم بقیه کارگران. گروه اول و دوم با دیدن رییس جمهور تکبیر گفتند و ما در سکوت نشسته بودیم که کارگری از میان جمع فریاد کشید: "آقای رییس جمهور با حقوق ماهیانه ۱۵۰ هزار تومان چگونه زندگی مان را بگذرانیم؟ ..."

آقای رییس جمهور پاسخی نداد. ایشان در سکوت کامل و در کمال بی توجهی به کارگران، کفش ملی را ترک کردند. و پس از آن ما کارگران کم کم به چوب عدالت خواهی از کارخانه اخراج شدیم. کارخانه به آن بزرگی را می بینی به چه شکلی درآمد؟ سه هزار نفر اخراج شدیم. باور می کنید؟! سه هزار نفر!!! حالا من باید دستفروشی کنم. در سرما و گرما، جلوی مسجدی که باید در رتق و فتق امور مردم کوشا باشد، اما همین ها به شهرداری خبر می دهند و پلیس شهرداری هم مغول وار به ما حمله می کند و ترازوهایمان را می برد... خانم آنجا را نگاه کن. پشت سرت را می گویم. ببین آن فروشگاه لوازم خانگی چطور پیاده رو و نصف خیابان را اشغال کرده. با آنها کاری ندارند... کسی هست از اینها بپرسد که جای ما که پول نداریم در این جمهوری کجاست؟ کجای این عدالت خانه؟؟!"

چه داشتم که بگویم؟ به علامت همدلی سری تکان دادم و پرسیدم:

- تا کی اینجا هستید؟ موقع برگشتن می خواهیم از این سیب ها بخرم.
- از اول صبح تا بوق شب انجام.

بعد از خداحافظی به سمت داخل خیابان به راه افتادم. انواع مغازه های کوچک بغل به بغل دو طرف خیابان را احاطه کرده بود. پس بانک کجاست؟ اثر از بانک در میان مغازه ها به چشم نمی خورد. این دیگر چه حکایتی است؟ در تهران، کرج و همه ی شهرهای بزرگ و نیمه بزرگ و حتا کوچک، هر جا را که نگاه می کنی انواع بانک ها مثل قارچ از زمین سبز شده اند. حتا بانک های خصوصی سیار پشت وانت و کامیون سر برخی تقاطع های شلوغ ایستاده اند تا از پول خرد ته جیب مردم هم سودی نصیبشان شود. پس چرا اینجا پیدایشان نیست؟

وقتی بیشتر با مردم منطقه آشنا شدم دلیلش را فهمیدم. پول های ته جیب های ساکنان اینجا در حدی نیست که برای بانک ها صرف کند که دفتر و دستکی اینجا به راه بیاندازند. تنها شعبه ی کوچکی از پست بانک در فاصله ای نه چندان دور از شهرک در کنار جاده برای رتق و فتق امور بانکی مردم کفایت می کند. حالا اگر مردم برای ساده ترین کارهای بانکی دچار مشکل شوند دیگر به صاحبان وسهامداران بانک ها ربطی ندارد.

نمی دانم چرا اسمش را گذاشته اند پیشاهنگی، به ندرت ساختمان های چند طبقه و تازه ساز می بینی. خانه های کوچک سی چهل متری و به ندرت خانه های بزرگ تر می بینی. به نظر دهی است که بزرگ شده اما نه آنقدر که شهری وشهرکی شود. در بعضی جاها هنوز دیوارهای باغ های کوچک بزرگ به چشم می خورند. باغ هایی که در انتظار خشک شدن یا خشک کردن درختانشان مانده اند تا پس از آن تبدیل به ساختمان هایی شوند و پناهگاه کسانی باشند که تورم افسار گسیخته آنان را نه تنها از شهرها که حتا از شهرک های اطراف به نقاط دورتری مانند اینجا پرتاب می کند.

از قدیمی ها و مسن ترها از سابقه این محل پرسیدم. گفتند پیش آهنگی، قبلا پر از باغ بوده و در شمال آن خانه های اربابی دوران حکومت محمدرضا پهلوی. احتمالا محل برگزاری اردوهای پیش آهنگی هم بوده است. پس از سال ۵۷ بسیاری از این باغها توسط اشخاص سودجو خشکیده و قطعه بندی و فروخته شد. بدون توجه به معیارهای شهرسازی خانه ها ساخته شد. این افراد هنوز هم اینجا هستند. مهمترین آنها "م. لره" است که فقط سه مغازه در خیابان اصلی دارد. خودش بنگاه املاک دارد و دو پسرش ابزار ساختمانی می

فروشنده. دیگری "ص" است که روبروی مسجد بنگاهی دارد و خانه ی چند طبقه ای و برادران "ق" که یکی شان به ناگهان شد "مهندس" و عضو شورای شهر کمال آباد. همه هم عضو هیات امنای مسجد هستند.

قطعه سازی زمینها بر اساس سلیقه ی شخصی و سود پرستی بوده است. به همین خاطر از ورودی جاده قدیم قزوین (پل حصارک) پیاده روها گاهی گشاد و گاهی تنگ می شود. مردم می گویند:

" ما که همیشه از کنار خیابان می رویم. پیاده روهای تنگ و گشاد هیچ کدام قابل تردد نیستند یکی به خاطر تنگی و دیگری به خاطر ناهمواری. "

پیش آهنگی محله ای است بن بست. فقط یک راه ورودی دارد. آن هم از جاده ی قدیم قزوین. راه خروجی اش هم از همین راه است، در حالی که از شمال و غرب به اتوبان کرج قزوین، از شرق به کمال آباد متصل است. این مساله رفت و آمد را بسیار دشوار کرده به خصوص که در این سی سال از همه طرف رشد کرده و بزرگ شده است. شهرکی فاقد نقشه مهندسی با چند خیابان باریک که گنجایش این همه ماشین را ندارد. همیشه راه بسته می شود و پشت سر آن دعوا و درگیری است که به راه می افتد.

باقیمانده بافت روستایی را هنوز می توان از نحوه لباس و ظاهر برخی از ساکنان حس کرد. اما نگاهی دقیق تر، نکات دیگری را برایت می نمایاند. می توان حس کرد که زیر پوست اینجا زندگی دیگری نیز جاری است.

همان طور که به مغازه ها نگاه می کردم، پیش می رفتم. تعداد فروشندگان زن آن قدر زیاد بود که کاملاً به چشم می آمد. اکثراً دختران و زنان جوان بودند. وارد یک مغازه لباس و لوازم کودک شدم. دختر جوانی فروشنده بود همراه با دوستش که او هم دختر جوانی بود، موافقت کردند گفت و گویی با هم داشته باشیم. می گفتند:

"دخترای اینجا زرنگند. بیشتر مغازه ها را گرفته اند. مغازه های پدرشان را یا مغازه هایی که خودشان اجاره کرده اند. برای خودشان کسب و کاری راه انداخته اند..."

کمی بعد فهمیدم که لیسانس حقوق دارد و دوستش دیپلمه است. می گفت پس از گرفتن دیپلم وارد بازار کار شده و هزینه ی تحصیلیش را خودش تامین کرده است. شش هفت سالی بود که کار می کرد. برای شرکت های مختلف تولیدی کار می کرده و حالا سه ماهی اینجا در این مغازه با ماهی ۳۰۰ هزار تومان مشغول به کار است. از ده صبح تا یک ظهر، عصر هم از ۵ تا ۸ ونیم. هفت هشت سال قبل هم در یک مغازه کار می کرده است. آن موقع ماهی ۷۰ یا ۸۰ تومان دستمزد می گرفته .

"آنجا درصدی کار می کردم. هر تکه ای را که می فروختم ۳۰۰ تومان به من می داد. از او پرسیدم چرا در رشته تحصیلی اش به کار نمی پردازد؟

"اینجا کار نیست. اگر هم باشد امثال مرا بر نمی دارند. پارتی می خواهد. دفاتر وکالت هم اگر منشی بخواهند، بیشتر از ۴۰۰ هزار تومان نمی دهند. چند ماهی هم در یک دفتر وکالت کار کردم. اما آنها دفترشان را به خرم دشت منتقل کردند. پدرم دیگر نگذاشت آنجا بروم. می گفت آن محل محیطش برای یک دختر جوان امنیت ندارد. خفت گیری زیاد می کنند، معتاد زیاد دارد و... انگار اینجا امنیت داریم؟!"

از شرایط تولیدی هایی که کار کرده بود برایم گفتند. توی حرف می پریدند و حرف های هم را کامل می کردند:

"تولیدی صندل ساعت کارش خیلی زیاد بود و دستمزدش کم. فقط ۳۶۰ هزار تومان می داد. ساعت کارمان از ساعت ۸ تا ۵،۵ عصر بود. ولی تا کار تمام نمی شد ول نمی کرد. اکثر اوقات باید تا ساعت ۸ شب هم می ماندیم. تمام صندل های تولید شده را بسته بندی می کردیم. بعد هم آنجا را جارو کرده و آن وقت می توانستیم برویم."

"روی زمین و روی موکت می نشستیم و صندل های را مونتاژ می کردیم. بُرش را مردها انجام می دادند. بقیه کارها را مثل مونتاژ و وصل کردن قطعات، سگک و و خلاصه ی همه ی کارهای دیگر را ما دخترها. پاکشی کاری بود که در واقع مردانه بود اما من آن را هم انجام می دادم. طبقه ی بالا بنایی بود. باید می رفتیم توی آن خاک و خل ها لباس عوض می کردیم و می آمدیم پایین کار می کردیم. دم عید که کار زیاد بود به ده یا ۱۵ نفر هم می رسیدیم. ولی بقیه مواقع دو سه نفر آن جا کار می کردیم. روزی ۱۲ سری کار می زدیم. هر سری ۱۲ عدد. یعنی حداقل ۱۴۴ صندل..."

"همه همین دستمزد را می گرفتند. ماه اول تازه رایگان کار کردم. می گفت باید بیایی کارآموزی کار را یاد بگیری تا بعد. چرخه بود که به آن لبتاب میگفتند. مثل نوار اریب. کنار چرم ها را باید می دوختیم... صاحب کارمان زن وشوهری بودند که با هم توی خانه شان کار می کردند. الان دیگر مغازه زده اند و تولید صندل را تعطیل کردند... سه سالی توی همین صندل سازی کار کردیم."

"کارگاه دیگری که کار می کردیم. مونتاژ فندک گاز بود. یک سالن از مسجد کرایه کرده بود و آنجا کار می کردیم. باید لحیم می کردیم و پرسکاری و..."

"سال ۹۳ آنجا کار می کردم. هفت هشت ماهی آنجا کار کردم. ماه اول ۴۵۰ بود ماه بعد ۵۳۰. حقوقش خوب بود اما محیطش خوب نبود. ما را نگه نداشتند. مهندس با خانم منشی رابطه داشت و ما که فهمیدیم ما را اخراج کردند. البته همه می دانستند ولی به رویشان نمی آوردند. خانم منشی حقوقش بیشتر بود، کاری هم نمی کرد یا توی دفتر می نشست یا می آمد سر ما غر می زد."

"کم کم همه را اخراج کرد و نیروی تازه گرفت. همین دو سه ماه پیش یک بند انگشت اشاره ی یکی از کارگرانشان قطع شد. دیررساندنش به دکتر، نتوانستند انگشتش را پیوند بزنند. او هم دانشجوی بود و پدرش هم چند ماه قبل فوت کرده بود. بعد از این حادثه کلا کارگاه را تعطیل کردند."

- از آنها پرسیدم دخترانی که اینجا کار می کنند تحصیلاتشان چقدر است، دختر دانشجو زیاد است؟

"نه. دخترانی که دانشجویند و درس می خوانند کم هستند. اکثرا دختران دیپلمه و زیر دیپلم هستند و بیشترشان کار می کنند. زنان شوهردار هم کار می کنند."

"برای کارفرماها دانشجو و غیر دانشجو فرق نمی کرد. با همه مثل هم رفتار می کرد... توی صندل سازی، چند تا از پسرای فامیل صاحب کار بودند که دختری کارگر رو اذیت می کردند. شماره هایشان را برمی داشتند و زنگ می زدند و از این جور اذیت ها..."

- دختری این محل چگونه کار پیدا می کنند؟

"به در و دیوار آگهی می زنند. جلوی مسجد پر آگهی است. هر وقت کار بخواهیم از آنجا رد می شویم اما نمی ایستیم سریع شماره را حفظ می کنیم و بعد تماس می گیریم. اکثر دخترای این منطقه کار می کنند."

- پدرها چطوری اجازه می دهند؟ تعصب ندارند که "دختر نباید برود سر کار"، "باید شوهر کند" و از این جور حرف ها؟

"نه اینجا اکثر پدرها معتادند. ولی فشار نمی آورند که بچه هاشان باید بروند سر کار. به زور نمی فرستند سر کار..."

"خرجی نمی دهند آن وقت زنان و دخترها مجبورند بروند سر کار. البته تعصبی هم هستند. اما وقتی می بینند که خرجشان با درآمدشان نمی خواند دیگر تعصب را کنار می گذارند."

- حقوق ها توی این منطقه چطور است؟

"این کارگاه مونتاژ فندک از همه بیشتر می داد، بقیه جاها کمتر از این است. هیچ جا هم بیمه نمی کنند..."

"... یک بار صاحب کار آمد گفت اگر می خواهید بیمه شوید از حقوقتان به اندازه حق بیمه کسر می کنم. ماهی ۵۰ تومن و بقیه اش را هم خودم می دهم ولی بچه هیچ کدام قبول نکردند..."

"حقوق وزارت کار که نمی داد، تازه می خواست از همین ۵۳۰ هزار تومن هم ۵۰هزار تومان کسر کند. هیچ کس قبول نکرد. کارش هم که دائمی نبود..."

"اصلا اینجا هیچ کاری دائمی نیست. هیچ کارگاه بزرگی نیست. کارگاه ها حداکثر ۱۵ کارگر دارند..."

- چی تولید می کنند؟

"خیلی چیزها پایه کابینت، فندک گاز، دمپایی و صندل و... یک سوله تولید قطعات خودرو هم هست که دورتره. یکی از بچه مدتی رفته بود آنجا کار کرده بود. می گفت کارش خیلی سنگین است. توی یک سوله بزرگ که زن و مرد قاطی هم کار می کردند و حتا دستشویی شان هم یکی بود..."

"یعنی یک اتاقک است ته سوله که توپش دو تا دستشویی هست یکی زنانه یکی مردانه. اگر یکی برود و بعدی هم پشت سرش یکی دیگر برود و در را ببندد دیگر نمی شود کاری کرد!! امنیت ندارد."

- پسرا چی؟ آنها هم کار می کنند؟

"نه پسرها بیشتر توی کوچه ها علافند یا کفتر بازی می کنند یا به دخترها متلک می گویند و..."

- پسرها خرجی نمی خواهند؟

"چرا ولی برای اونها هزار راه است. همین مواد فروختن. توی کوچه ی خودمان هستند. تازه خفت گیری هم می کنند..."

"یکی از بچه های محله مان با موتورش توی محله می چرخد، سردسته شان است. این مغازه کلید سازی پاتوقشان است. چند وقت پیش با چند نفر دیگر توی جاده قبل از پلیس راه، مهندسی را خفت گیری کرده بود. لب تاب و گوشی و کارتتش را گرفته بود. بعد یکی از دوستاش او را شناخته بود که همسایه شان است و تازه آمده به این محل، آن وقت ترسیده بودند و گفته بودند که می خواستیم با شما شوخی کنیم..."

"پسر صاحبخانه ما معتاد بود. یواشکی سید سید میوه از باغ باباش می برد می فروخت. پسر همیشه درآمد دارند. توی جیب پسرای معتاد این جا بیشتر از ماها که کار می کنیم پول هست."

- اینجا دخترها و زنانی هستند که خودفروشی کنند؟

"هستند. اینقدر درآمدها پایین است که با مردای زن دار یا جوان می روند برای اینکه تامین شوند. من شنیدم که خانم ... با پسر... دوست بوده و می گفته فقط لباس و نیازهای من رو تامین کن بعد من با تو هستم. باهم بیرون می روند خریدی می کنند و ..."

"من دو تا دختر اینطوری را می شناسم. یکیش پدرش معتاد است. مادرش بیماری قند داره و کور شده و یک دختر دیگر هم پدرش بهش خرجی نمی دهد و این کار را می کند. همه می شناسنش. اکثر این پسرها که باغ دارند یا خونه خالی دارند، تلفن می زنند و با آنها می روند بیرون. حتا آن اولی که گفتم شاید پول هم نگیرد. فقط برای این که از خونه شون فرار کنه با این و اون می ره بیرون. من شنیدم هر وقت بر می گرده خونه می گه باز اومدم توی این جهنم دره..."

- خانم ها هم معتادند؟

"آره. یکی شون رو می شناسم که خرج شوهر و برادرش را معتادش را هم می دهد. توی خونه شمع درست می کنه. ولی با شمع درست کردن که نمی شه خرج اینها را بدهد!"

- وضعیت مدرسه ها چطور است؟

"کلاس ها بالای ۴۵ نفر است. دبیرستان هم فقط رشته انسانی و تجربی دارد. مدرسه بزرگتر را گذاشته اند برای دبستانی ها و کوچکتره را برای دبیرستان. غیرانتفاعی هم دارد. از هر بچه ای هم یک میلیون ۳۰۰ هزار تومان قسطی می گیرند. قرار است بروم آنجا معلم بشوم. یک آشنا داشتم معرفی کرد قرار شده از اول مهر بروم. ماهی ۳۰۰ هزار تومان قرار است به من بدهند .

- اینجا ورزشگاهی، کتابخانه ای، مراکز فرهنگی ... وجود ندارد؟

" (با پوزخند) چرا ده سالی هست که می خواهند یک ورزشگاه اینجا بسازند. هنوز هیچ کاری نکرده اند. اصلا از وقتی که اینجا ساخته شده تا حالا فقط برایش یک آتش نشانی درست کرده اند..."

"یک پارک هم درست کرده اند که فقط چمن است. آنجا هم پاتوق معتادها شده . هیچ کس جرات نمی کنه آنجا برود. دورافتاده است..."

- پلیس با معتادها و فروشند های مواد و خفت گیرها کاری نمی کند؟

"چرا می گیره ولشان می کنه. دنبالشان می کنند اما هیچ اقدام جدی علیه آنها انجام نمی دهند."

"دو تا از بچه های اینجا را هم دو سال قبل اعدام کردند. یک زن باردار را دزدیده بودند و یک هفته ای دسته جمعی به او تجاوز کرده بودند..."

- خانم های محله کاری نمی کنند تا این ناامنی ها کمتر شود؟ خودشان دست به کار شوند مثلا بروند جایی کلانتری و مسجد و... بگویند که ما امنیت نداریم کاری برای ما بکنید؟

"سن بالاها اکثرا بی سوادند. یک بار یک سری اینجا دزدی شده بود رفتیم کلانتری . به ما گفتند باید اینجا و فلان محله را بولدوزر بیاندازیم خرابش کنیم...تنها چاره ی کار همینه؟!"

"حرفشان آنقدر قانع کننده بود که دیگر سراغشان نرفتیم. دیگر هیچ کس نرفت..."

- فکرمی کنید برای دخترایی مثل شماها توی این محله چه می شود کرد، خودشان چه کار باید بکنند؟

"هیچ! خودکشی..."

جوابش تکانم داد. گفتم: این که پاک کردن صورت مساله است.

"خودکشی اینجا مد شده بیشتر هم خودشان را دار می زنند. چند ماه پیش توی آن خیابان یک پسر ۱۵ ساله خودکشی کرد. مادرش ولشان کرده بود و رفته بود. پدرش معتاد بود. توی یک ساندویچ فروشی کار می کرد. می گفتند عاشق شده و به این خاطر خودش را کشته. ولی من می گم از بس بهش فشار آمده بود این کارو کرده..."

"اگر خودکشی نکنیم می شیم مثل همین آدم های پیش آهنگی . با یکی از اینها ازدواج کنیم، چون از محلات دیگر که کسی نمی آید سراغ ما. اما از آنجایی که اکثر پسرای اینجا خفت گیرند و معتاد باید بمانیم خانه و ترشیده بشیم..." رو کرد به دوستش و گفت:

"فلانی را یادت هست. با یک مرد زن دار دوست شده بود. قبلا با این پسره دوست بوده اما مادرش نگذاشته بود با هم ازدواج کنند. با یکی دیگر ازدواج کرد بچه هم داشت. با هم رفته بودند شمال، تصادف کردند و این دختر کشته شد..."

- واقعا هیچ کاری نمی شود ؟

"فکر نکنم، درست شدنی نیست. اینجا منطقه ی ضعیفی است . اکثرا کسانی که درآمد ندارند می آیند اینجا. می گویند اینجا طلسم شده است. هر کس بیاید دیگر نمی تواند از اینجا برود."

"ما خودمان فقط قرار بود یک سال اینجا بمانیم اما الان هفت سال است که نمی توانیم جای دیگر برویم قیمت ها خیلی بالاست. قبلا مشکین آباد بودیم. آنجا بهتر است امن تر است. پاسگاه دارد..."

سری تکان دادند و سکوت فضای مغازه را پر کرد. دو دختر بچه وارد شدند و می خواستند وسایل خاله بازی بخرند... از آنها خداحافظی کردم و از مغازه بیرون آمدم.

کمی جلوتر تعدادی از خانم ها را دیدم که توی کوچه دور هم جمع شده بودند. نزدیکشان رفتم از شرایط زندگی شان پرسیدم.

"تا ۵ سال پیش ما اینجا آب آشامیدنی نداشتیم. آب در لوله ها پر از آهک بود و خیلی شور. آنقدر اعتراض کردیم که بالاخره آب شیرین شد اما فشار ندارد."

"توی خانه ی ما از ساعت ده صبح تا ۷ شب نمی توانیم حمام برویم. آنقدر فشار کم است که آبگرم کن کار نمی کند."

"آنهایی که خانه هایشان نزدیک محل پمپ است فشار قوی است ولی خانه های ما که از پمپ دور است همه همین وضع را داریم.

- وضع برق محله چگونه است؟

"وقتی باران می آید و رعد و برق می زند، برقمان می رود"

"تابستان ها هم ناگهان برق می رود گاهی تا دو ساعت هم نمی آید. برقی ها می گویند که ترانس انتقال ضعیف است و توی این سی ساله عوض نشده..."

"عوض هم نخواهد شد خواهر..."

"بزار از درمانگاه هم برایت بگویم؟ درمانگاه را فقط در خواب می بینیم در محله خبری از آن نیست. فقط شبها خواب می بینیم که بچه ها که مریض می شوند آن ها را به درمانگاه محلمان می بریم."

"خانم اینجا سینما هم داریم..."

با تعجب پرسیدم: "راست می گوید؟! خندید و گفت:

"چی خیال کردی. هر شب سر هر چیز بیخود وبا خودی بین اراذل و اوباش اینجا دعوا می شود. این هم می شود فیلم و سینمای ما."

"موقع تعطیلی مدرسه ها را بگو. باید ببینی این خیابان چه شکلی می شود! توی این خیابان تنگ با این همه ماشین یک هو صدها بچه هم با هم می ریزند توی خیابان. مثل کرم لابه لای ماشین ها ول می خورن. وای به روزی که اتوبوس هم درحال رد شدن باشه. آخه شهرک ما سه تا اتوبوس هم داره که از کرج به اینجا می یان و می رن... خیلی خطرناکه برای بچه ها..."

خانم دیگری گفت: "بزار من برات بگم، برق نداریم، آب نداریم، جاده نداریم، پیاده رو نداریم، پارک نداریم، درمانگاه نداریم، مدرسه مناسب نداریم، بانک نداریم، تاکسی رانی نداریم، در عوض موادی داریم، عمده فروش مواد داریم، معتاد داریم، بیکار که نگو فراوان، تن فروش داریم، خلاصه از این جور چیزها هر چه بخواهی داریم.."

"اینجا شهر فرنگه، کره صد گرمی را هر مغازه یک قیمت می ده. یکی ۱۵۰۰ تومن ، مغازه ی دیگه دوهزارتومن. هیچ کس هم هیچی بهشان نمی گوید. پلیس شهرداری هم یک چشمش بازه و یک دیگه اش را بسته...؟

با شکلک ادا درآورد: یک چشمش را بست و با دست انگار چیزی گرفت و توی جیب گذاشت... دیگران خندیدند.

- هیچ اعتراضی نکردید به این وضع ؟ شورای شهر چی می گه؟

" می گویند چون شما عوارض شهرداری نمی دهید طبق تصویب مجلس هیچ خدمات شهری به شما تعلق نمی گیره. یکی نیست بگه از کجا بیاریم که عوارض هم بدیم..."

دلشان پر بود و گوش شنوایی می خواستند. حرف های دلشان را گفتند. با کمک صحبت های صمیمانه و بی ریای مردم شریف پیش آهنگی توانستم زیر پوست محله را ببینم و حس کنم. حال دیگر فهمیده بودم که آنچه منطقه را تار و کدر کرده ، غبار فقر است که مثل خاکستر روی هر چیزی نشسته است.

به سر خیابان که رسیدم سیب های سرخ کارگر اخراجی کفش ملی هنوز در انتظار خریدار بودند. دو کیلو سیب خریدم و منتظر ماشین ماندم. از دیدن ماشین های گران قیمت لوکس که به سمت باغ های بزرگ شمال پیش آهنگی می رفتند متعجب شدم. ماشین های شاسی بلند گران قیمت چنان با سرعت عبور می کردند که مبادا گرد فقر بر آنان بنشیند. عجله داشتند در باغ هایشان پشت درهای بسته به آسایش و استراحت بپردازند، بی آنکه بدانند مردم پیش آهنگی چگونه زندگی می کنند.

آنجا را پشت سر گذاشتم در این اندیشه که زیر پوست دیگر حاشیه های حاشیه های شهرها چه می گذرد؟

و چه باید کرد؟